

فصل سی و دوم

— ۱ —

شبی که مجلس ضیافت درخانه پروفسوردولاموت بود مادام پاتن را هم پیش نهاد ژاک لین دعوت کردند . چه مجلسی و چه شبی ! مجلسی عجیب و شبی عزیز بود . پیکر دلفریب مادام پاتن ، در لباس خوش دوزخ ارغوانی رنگ بسیار قشنگ ، جلوه ها داشت ، جلوه هائی که تا آن شب محمود ندیده بود . نگاه گیرای دو چشم نیم خندان اسرار جویش و تبسم زباندار دو لب مهر انگیز نکته گویش و پیچ و خم و شکن حلقه های دلاویز مویش همه را مجذوب کرد .

محمود بدیدن ژاک لین در دریای حیرت فرورفت . این نه آن دختری بود که وی میشناخت . ژاک این ساده لباس کم گوی شرمگین ، جامه ای لطیف و ظریف در بر کرده و دست و ساعد و گردن و سینه خود را بزور آراسته و زلف سیاه خویش را چندان خوب و خوش و دلکش مفتول و خم اندر خم کرده بود که محمود اگر بسحر و افسون معتقد میبود هیچ شك نمیکرد که این دختر مجلس آرای گویان خندان زیبا لباس ژاک لین نیست و شخصی دیگرست . اما چشم ژاک لین همان بود که محمود از اول دیده بود ، دو چشم سیاه رازدار خوش نگاه .

زهرا کمی دیر آمد و با محسن آمد که خویش او بود . در وصف زهرا جز این چه میتوان گفت که زهرا زهرا بود ، یکتا و بیهمتا ، زهرائی تیز هوش و تیز نگاه ، خوش خرام و زیبا طلعت ، روشنترین دلیل صباحت ، آتش یاره ای از آتش مهر و محبت که بجان محمود افتاده بود . زهرا بچشم محمود مظهر کمال صنع بدایع نگار خدا بود و دل محمود که بجمال مجلس آرای زهرا روشن شده بود در گوش جان محمود از زبان سعدی میگفت :

زهرا چه در نظر آید گذشته ای بنکوئی
غلام دولت آنم که شمع مجلس اوئی
نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوئی
تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بوئی

کدام کس بتو ماند که گویمت که چو اوئی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق
لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی
ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی

مجلس انس آن شب ، درخانه قشنگ پروفسوردولاموت ، واقع در محله شیک پاسی در پاریس ، عالمی و کیفیتی دیگر داشت . محمود از شدت وجد و شوق باور نمیکرد که بیدارست ، چنان مینداشت که در خوابست و قصه ای شیرین میشنود و خود نیز در آن قصه شریکست .

قالی گرانبهای خوش نقش و قالبچه های ابریشمی خوش بافت و قلمکار های بدیع اصفهان

و تصاویر خوش حالت ظریف عهد صفوی و کاسه های فیروزه رنگ و سایر آثار صنعت و هنر ایران که در اطاق بود بر کیفیت دلپذیر مجلس انس می افزود. پروفیسور دولاموت بوسیله ژاک لین و میرزا ابوالفضل با فاطمه خانم خوش لقا گفت و شنید داشت. مادام دولاموت، گویان و خندان و نمکین، مجلس آرائی میکرد. مادام پاتن گاهی بفاطمه، مادر معشوق ناز فروش ستمگر خود، چشم میدوخت و گاهی بژاک لین و دلش بر او میسوخت چرا که بلطائف الخیل این دختر یاک دل ساده را فریفته و شیفته خود کرده بود.

مادام پاتن طاقت آن نداشت که بزهر را چشم بدوزد. باو نگاه میکرد اما گاه بگناه، نویسنده کتاب مشهور «یا مرگ یا زندگی» که مقاله اش در مجله «فکر» در باب «نگاه» شامکار تحقیق و تدقیق و مظهر کمال نثر فرانسه بود از نگاه کردن بزهر را مبرخیخت. گوئی از مشاهده روی تا بناک او مبرسید چرا که بهر نگاه دلش مبلرزید و فرو میریخت.

جلسی بود پراز وجد و شور و ذوق و شوق و امید و آری و نگرانی. یکی، هم عاشق شوریده حال و هم معشوق بی خیال، دیگری، گاهی خوش وقت و شادمان و گاهی متعیر و سرگردان. یکی، مشوش و دو دل که چه باید کرد و چه خواهد شد و دیگری، مصمم و یاک دل که چنین خواهم کرد و چنین خواهد بود. محسن با مادام دولاموت در خصوص لندن و انگلیس گفت و شنید داشت و فاطمه خانم بترجمی ژاک لین اوضاع ایران را برای پروفیسور دولاموت شرح میداد. میرزا ابوالفضل از امریکا و عظمت امریکا میگفت و مادام پاتن از تنزل مقام نویسندگی در اروپا. ژاک لین هر وقت از ترجمه کردن فارغ بود با محمود حرف میزد و در آن شب، بخلاف سابق، پیوسته گویان و خندان بود.

زهره، آسوده خاطر و مهربان، مدتی با محمود در باب نقاشی و شارلوت و ناصر و هرمان و تفاوت میان فرانسه و انگلیس و آلمان در گفت و شنید بود. جمال زهره در پرتو نگاه نظر گیر روشنش حالی و جلالی داشت که وصفش در قدرت بشر نیست. محمود، شاد و خرم و امیدوار و غرق در بای وجد و سرور، چنان از بیخت راضی و از پیش آمد خشنود بود که بروز کار هم با چشم محبت نگاه میکرد و با خود میگفت روزگاری که چنین شبی دارد چندان بد و کج رفتار نیست.

در آن وقت که محمود با کائنات سر صلاح و صفاداشت و جذبه و لطف مجلس در نظرش چندین برابر شده بود مادام دولاموت بژاک لین گفت:

— شب شنیدن موسیقی ایرانی امشبست که میخواهی باین مهمانهای عزیز غذای ایرانی هم بدهی. برو چند صفحه فارسی بیار.

ژاک لین کمی سرخ شد. رفت و هر چه زودتر با چند صفحه باز آمد. همه خاموش بودند و صفحه

میگشت و میگشت و آهنگی دلکش و آوازی گیرا به گوش میرسید. شعر خوب بود و لطیف و هر کلمه اش در دل محمود نشست :

عقل بند ره روانست ای پسر	عقل بندو و دل فریب و جان حجاب
عقل بندو و دل فریب و جان حجاب	عشق کار ناز کان نرم نیست
عشق کار ناز کان نرم نیست	عشق را از کس میرس از عشق پرس
عشق را از کس میرس از عشق پرس	ترجمانی منش محتاج نیست

....

صفحه تمام شد و آنرا برداشتند ولیکن کلمات در گوش جان محمود مانده بود. عشق را از کس میرس از عشق پرس ، عشق را از کس میرس ، عشق را ، عشق ... آنکاه چشم محمود بمادام پاتن افتاد که دیوانه وار زهرا و او را تماشا میکرد .

محمود گفته های مادام پاتن را بیاد آورد در باب عشق ... عشق ابدیست و بی زوال و هرگز از میان نمیرود ، خواه محبوب و منظور در این عالم باشد و خواه در عالمهای دیگر . کسی که حتی بقدر چشم بر هم زدنی آتش عشق یکی در دلش گرفته باشد دیگر بی آن عشق زنده نخواهد ماند . عشق مردنی نیست . آنکه بگوید روزگاری عاشق بودم ولی دیگر عاشق نیستم درست بمرده ای میماند که بزبان آید و بگوید که زنده بودم اما دیگر زنده نیستم و این محالست . هر که يك بار ، حتی يك آن ، گرفتار عشق شد دیگر از دست عشق رهائی ندارد . کسی که خیال کند که روزگاری عاشق بوده و دیگر عاشق نیست ، عشق را با انس و محبت و شهوت و همخانگی و همخوابگی اشتباه کرده است . عاشقی کاری سخت و پر بلاست و کار هر کس نیست . عاشقی کار هر بی اراده بی ذوق بی جرأت بی همت نیست . دیدن عوالم محبت و چشیدن لذت عشق ، بصیرت و استعداد و مقام و منزلتی خاص میخواهد و خدا آنها را جزیر گزیدگان خود بکسی دیگر نداده است ...

دل محمود لرزید و محمود از خود میپرسید که آیا درمن جرأت و همت عاشقان هست یا نه؟ آیا من از بر گزیدگان خدا و درخور مقام و منزلت عاشقانم؟ محمود عاشق زهرا بود و در این هیچ شك نداشت و میدانست که هر چه پیش آید و هر دلربای دیگر که در سفر زندگی روی بنماید وی را تا آخر عمر از عشق زهرا خلاص نخواهد بود . مگر نه مادام پاتن گفته و راست گفته بود که هر که يك بار ، حتی يك آن ، گرفتار عشق شد دیگر از دست عشق رهائی ندارد ؟

— ۲ —

مجلس انس تمام شد اما کیفیت آن يك لحظه هم از یاد محمود نپیرفت . آن شب بر محمود نگذشته بود ، با او مانده و در آغوش خیال او آرمیده بود .

فردای آن شب محمود باز ژاک لین را دید گویان و خندان و مانند کسی که از شك و دودلی بیرون آمده و عزم انجام دادن کاری خطیر داشته باشد . محمود گفت :

— امیدوارم که پذیرائی دیشب شمارا خسته نکرده باشد . چه خوب شبی بود . بهمه خوش گذشت . باید بشما تبریک بگویم . مادرم از دست پخت شما خیلی تمجید کرد و باقای کرمانی گفت که ماهرترین استاد طباخ هم ازاین بهتر نمیتواند چیزی بپزد و مادر من اغراقگو نیست . صفحه هائی هم که زدید همه خوب بود و از همه خوهر آن صفحه که ... عشق را از کس میسر از عشق پرس ... شما هم بیشتر از وقتهای دیگر گویان و خندان بودید .

گفته محمود که «چه خوب شبی بود ، بهمه خوش گذشت » در گوش ژاک لین تکرار میشد و آزرده اش میکرد . ژاک لین بقدر پنج شش ثانیه مژه برهم نزد و بمحمود چشم دوخت و تبسمی کرد که بدیدنش قلب محمود یکباره پرازغم و اندوه شد . از چشم رازدار خوش نگاه ژاک لین دوسه قطره اشک بر گونه هایش فرو ریخت و بعد ژاک لین نگاهی دیگر و تبسمی دیگر کرد و اشک از رخسار خود که سرخ شده بود بکلی پاک کرد و خندید و گفت ،

— چه خوب شبی بود ، بهمه خوش گذشت .

ژاک لین دیگر چیزی در این باب نگفت . محمود معنی اشک ژاک لین و لبخند جانگدازش را دانست که چیست و هم باین علت اوهم دیگر درخصوص آن شب چیزی بر زبان نیاورد .

مطالب دیگر بمیان آمد و ژاک لین گویان و خندان بود و محمود هر گز او را چنین مصمم و گویا و باجنب و جوش ندیده بود .

ژاک لین از هر دری سخن میگفت و دیگر مثل ایام پیش هر دم سرخ نمیشد . سخن در باب نویسنده گی بود و ژاک لین عقیده های شنیدنی داشت . خوشوقت بود که نوشته هایش را بمعرفی مادام یاتن در مجله های معتبر دوسه بار درج کرده اند . ژاک لین بمحمود گفت :

— میخواهم زمانی مختصر بنویسم . موضوعش چندان بدنیست . عبدالله بن یوسف ، امیرزاده عرب ، پیاریس می آید و بادختری آشنا میشود که ژوزفین نام دارد و کمی عربی میداند . امیرزاده او را با خود بمراکش میبرد و برای او قصری میسازد و در آن قصر شبی ژوزفین سر گذشت عجیب خود را بم عبدالله بن یوسف میگوید و امیرزاده از آنچه میشنود دو عجب میماند . با اینهمه بی نهایت خوشوقت میشود که دانسته است این دختر کجست و اصلش از کجاست ...

ژاک لین گفت و گفت و خاموش شد و چنان مینمود که چیز های گفتنی دیگر هم دارد که نمیخواهد ، یا نمیتواند چنانکه میخواهد ، بگوید .

مادام یاتن شخصی دیگر شده بود . چشمانش میخندید و چه خنده ای عجیب داشت . بیچاره

مادام پاتن ؛ روزگاری بخت با او چندان ناسازگار نبود ، بزحمت محمود را رام کرده بود و چنان میپنداست که این معشوق مطلوب ایرانی از اوست و باین خیال خرم و خرسند بود ولیکن آن وقتی که خوش را دیگر بخواب هم نمیدید . مادام پاتن ژاک لین را خارراه خود نمیشرد . بپیش همه از زهرا بود و میدید که محمود شیفته و دلباخته زهراست و دیگر باو نمیردازد .

خنده ای که در چشم مادام پاتن بود گریه آور بود . منزل مادام پاتن در نظر محمود رنگی و حالی و کیفیت دیگری داشت که فکر و خیال هم از آن میگریخت . مجسمه شکسته و یکتور هوگو و ماشین تحریر کهنه و هر چیز که در اطاق مادام پاتن بود همه بچشم محمود ناخوب و دل آزار مینمود ولیکن محمود عکس ایوان حجره شیخ نصرالله در مدرسه بهرام خان را دوست میداشت چرا که بدیدنش ناگهان مدرسه بهرام خان در مقابلش مجسم میشد و آرزو میکرد که کاشکی میتوانست از این اطاق یکسر بحجره شیخ نصرالله پناه ببرد .

مادام پاتن بمحود چشم دوخته بود و محمود از نگاهش میترسید اما نمیدانست چه قوه ای هست که او را در این اطاق نگاه داشته است . مگر در وضع و حال و نگرانی و اضطراب مادام پاتن بدبخت جذبه ای بود که محمود را گرفته بود ؟

مادام پاتن بر سر و روی محمود بوسه میزد و اشک میریخت و لیکن در چشمش که همیشه نیم خندان بود در این روز خنده بود ، خنده ای عجیب . مادام پاتن محمود را چهار ساعت نزد خود نگاه داشت . گفت و گفت و گفت ، جزئیات زندگی مادام لاسال و خود را شرح داد و شدت اشتیاق و خواهندگی خویش را بیان کرد . میگفت و اشک میریخت و در چشمش خنده بود و بر لبش تبسم ، تبسم ملامت و بیچارگی و نگرانی و التماس و ناامیدی . دل محمود براو سوخت و وقتهایی که با او گذرانده و چیزهایی که از او یاد گرفته بود همه بیادش آمد و هرچند در این حال از او گریزان بود او را نوازش کرد و گفت ،

— مگر دیوانه ای ، چرا این قدر اشک میریزی ؟ من هرگز ترا باین حال ندیده بودم .
 — بمن رحم کن ، بنرمی با من حرف بزن ، هرگز بمن نگو مگر دیوانه ای . من از این لفظ دیوانه میترسم . محمود ، من باید بتو بگویم که در همه عمر غیر از تو کسی را دوست نداشته ام ، با اینهمه بد کرده ام ، گناهکارم ، از من بگریز . من با تو ، با ژاک لین ، با میرزا ابوالفضل کرمانی ، با همه دوستان صدیق تو بد کرده ام ، من بدم ، پستم ، گناهکارم ، مردم کشم ، برو مرا فراموش کن .
 — هرچه بخواهی من همان میکنم بشرط آنکه این قدر گریه نکنی . من در کار تو فرومانده ام .
 دلم بتو میسوزد و نمیدانم چه باید کرد .

— با من مدارا کن و از من چیزی نیرس . فقط بدان که من بدم و گناهکارم و باید از خدا بخوام که از سر گناهان من درگذرد . محمود ، من از تو کله ندارم . شکایت من همه از بخت منست . من بطالع

و بخت و قسمت محترم و آنکه منکرست اگر احق نباشد خود نما و دروغگوست . در این عالم چیزهایی هست مؤثر در زندگی ما و بکلی بیرون از اختیار ما و تأثیر خوب و بد این وقایع را نیکبختی و شور بختی گفته اند و آنکه این مطلب ساده بدیهی را نداند احمقست و کسی که بداند ولی برای خود نمائی و جرات فروختن و هزم و اراده بخود بستن در انکار بماند ، ظاهر ساز و دروغگوست .

— از آنچه میگوئی مقصودت چیست ؟ ذکر این مطالب گریه کردن نمیخواهد .

— میخواهم بگویم که من سعادتمند بودم و با تو و وقتهای خوش بسیار گذراندم و امروز بدبخت شده ام . سفر تو ببرلن از بخت بد من بود .

— مگر نه تو اول مخالف بودی و بعد مشوق من شدی و گفتی بآلمان برو که وقت مناسب سفر کردن بآلمان حالاست و اگر نروی ممکنست که رفیقت ناصر از تو برنجد .

— محمود عزیز من ، این هم از طالع ناسازگار منست . نپرس ، نپرس که چرا چنین گفتی و چنان کردی .

بدبخت مادام پاتن ، عجیب حالتی داشت . زار زار گریه میکرد و چون محمود از سر ترحم اشک از رخساره زیبای او پاک کرد ، در چشمانش خنده بود ، خنده ای غریب و بی روح و بی زبان و محمود از خود میپرسید که آن دو چشم نیم خندان اسرار جوی زبان دار گیرای مادام پاتن کجا رفته است ، کجا ؟

مادام پاتن ده دوازده ثانیه بمحمود چشم دوخت و بعد ناگهان برخاست و از روی میزی که در گوشه اطاق بود دو بست سیصد ورقه برداشت و بیش آمد و در مقابل محمود ایستاد و لرزان و اشکباران همه اوراق را پاره پاره کرد و گفت :

— آیا میدانی که این چه بود ؟

— نمیدانم و هیچ مایل نیستم که بدانم و با وجود خواهشی که کرده ای باید بگویم که تو امروز دیوانه شده ای . از شدت حسادت ، عقل از سرت پریده است .

— من و حسادت ! بکه حسادت بپریم ؟ محمود ، تو هنوز مرا نشناخته ای . محسود من مادام لاسال خواهر منست که در قبرستان پرلاشز خوابیده و بیش از من با تو دوست بوده و حالا هم در دوستی تو و من شریکست . من با روح مادام لاسال در گفت و شنیدم . من وارث عشق و محبت مادام لاسالم و بحقیقت من مادام لاسالم . دیروز خواهرم بمن میگفت که . . .

محمود بر آشفته بود و نگران و از مادام پاتن و منزلش و گفته هایش و خنده اش و نگاهش گریزان ، گریزان . با اینهمه محمود نمیدانست که چه قوه ای او را در اطاق این نویسنده عجیب گفتار غریب رفتار نگاه داشته است . محمود گفت :

— من حوصله چرند و پیرند شنیدن ندارم و باید بروم .

— آنچه میگویم چرند و پرنده نیست و روزی صدق گفته های من بر تو معلوم خواهد شد .
آخر نیرسیدی که این اوراق چه بود ؟

— مگر نگفتم که بدانستن این موضوع هیچ علاقه ندارم ؟

— ولی باید بشنوی تا بدانی و چون مطلب را شروع کنم با دقت و علاقه بآن گوش خواهی داد .
لابد خبر داری که ژاک لین ، ژاک لین دولاموت ، دختر پروفیسور و مادام دولاموت ، مقاله ای نوشته بود
در مذمت خود کشی که بمعرفی و سفارش من چاپ و منتشر شد . این اوراق پاره پاره هم از تصنیفات ژاک لین
دولاموتست که از عقیده خود عدول کرده و در مدح خود کشی رساله ای نوشته و آورده است که من
پیش از چاپ شدن آن را بینم . اما چه خوب شد که رساله اش را در حضور رفیق عزیزش پاره پاره
کردم . من مخالف انتشار این قبیل مطالبم . مردم را نباید گمراه کرد . خود کشی ضعف نفس و بیم
و هراسست که لباس جرأت و شجاعت پوشیده . کار این ژاک لین دولاموت را ساده نگیر . اگر
بخواهی داستان ...

محمود باوراق پاره پاره نگاه کرد و سخت بر آشفت و گفت :

— امروز تو شخصی دیگر شده ای . تو دیگر آن زنی که من میشناختم نیستی . تو دروغ میگوئی .
این خط ژاک لین نیست و اگر این اوراق از او بود باز توحق نداشتی که آنها را پاره پاره کنی .
نگاه مادام پاتن ناگهان تغییر کرد . نگاهش سخت و تند و نا آشنا بود و چنان مینمود که دیدن
آن نگاه بر چشم محمود گرانست . بقدر چند ثانیه خنده از چشمان مادام پاتن ناپدید شد و جایش را چیزی
گرفت بی نام و بی نشان ، مظهر هزار نوع غصه و اندوه و فکر و خیال . نویسنده کتاب « یا سرگک یا
زندگی » کمی پیش آمد و باوقاری و حالی که محمود از او بر سر قبر مادام لاسال دیده بود نزدیک
محمود ایستاد و گفت :

— محمود ، تو امروز خیلی تندی و سختی میکنی . چندیست که تند و سخت شده ای . تندی و
سختی بخشیدن نیست اما گفته بیجا و بی پا قابل عفو نیست ، آن هم از جوانی هوشمند مثل تو . امروز
مرا هم دیوانه خواندی و هم دروغگو و از تو که عزیز منی میپرسم که آیا هیچ عاقلی ، دیگری را
دیوانه و دروغگو باهم خوانده است ؟ نکته اینست که من نه دیوانه ام و نه دروغگو . نا جنس و نا رفیق و
دروغگو کسیست که مرا آنشب دعوت کرد تا آزرده خاطر و پریشان بشوم . من باید بتو هر چه صریحتر
بگویم که از دیدن ژاک لین و زهرا بیزارم . ژاک لین از جان من چه میخواهد و از آزردن من چه لذت
میبرد ؟ اگر من بخوام ...

— بیچاره بدبخت در اشتباهی ، اگر از دیدن ژاک لین بیزاری بگذار تا باو بگویم که دیگر
نباید باینجا بیاید . اما بدان که ژاک لین دوست صدیق و شیفته و فریفته بیان و قلم تست و تو این قدر باو

بد میگویی و گمان بدمیبری. اگر نقصی در او هست همین ارادت و محبت خالص اوست بشخص بد گمان ناسیاسی مثل تو.

مادام پاتن بشنیدن این کلمات گوئی از خوابی گران بیدار شد. از چشمانش برقی جهید و بعد خجلت زده و عذر خواه بیشتر آمد و بتضرع پرسید.

— آیا یقین داری که ژاک لین دوست صدیق منست و در کارش تزویر نیست؟

— بهرچه بخواهی قسم میخورم.

مادام پاتن آهی کشید جانسوز و بمحمود نگر بست. گوئی میخواست که نشان صدق گفتار محمود را در چشمان جذاب او ببیند. بعد باز آه کشید و پاکشان یا کشان خود را بمحمود رساند. طاقت ایستادن نداشت، اختیارش از دست رفته بود. سر خود را بر شانه محمود گذاشت و باو تکیه کرد و های های گریست.

— محمود، باید مرا عفو کنی. خداهم باید بمن رحم داشته باشد و خطای مرا بر من نگیرد. من همانم که گفتم. بدم، گناهکارم، غلط کردم که گفتم از دیدن ژاک لین بیزارم. من بگفته تو اعتماد دارم و او را دوست صدیق خود میدانم. باو بگو که باید همیشه بدیدن من بیاید. من او را دوست میدانم چرا که ژاک لین هم دوستدار تست. روح خواهرم از من بزار ست، بین من با تو و با دوستان تو چها کرده ام...

مادام پاتن زار زار گریه میکرد و بریده بریده چیزی میگفت چندان که محمود، هم سخت متأثر و هم بسیار خسته شد. محمود او را بآرامی بر صندلی نشاند و اشک از چشمانش پاک کرد و از او خواست که خوددار باشد و زاری و بیقراری نکند. آنگاه خود بجانب در رفت و لیکن مادام پاتن لرزان و اشکباران از جای خود جست و محمود را محکم در آغوش گرفت و بر سر رویش بوسه ها زد و باز چندین ثانیه باو چشم دوخت و گفت:

محمود، من بچه نیستم و میدانم که بخت بامن سر ساز گاری ندارد و دل تو در جای دیگر ست. اما بیاس و قتهای عزیزتی که باهم بوده ایم و خوش بوده ایم و برای خشنودی روح خواهر من مادام لاسال باز باید قول بدهی که از منزل من پانبری. من محتاج این قولم. اگر بروی و دیگر نیایی روح مادام لاسال از تو آزرده خواهد شد و از این گذشته بتو میگویم و صریح میگویم تا بدانمی که اگر از من بگریزی من به آنچه در این اوزاق پاره پاره نوشته شده است عمل خواهم کرد و این حجاب را که میان من و خواهر منست بکلی خواهم دریده و هرچه زودتر باو ملحق خواهم شد. خودکشی خواهم کرد. خوب گوش! بده تا بشنوی که چه میگویم، خود را خواهم کشت.

محمود جز قول دادن چاره ای نداشت. با مادام پاتن خدا حافظی کرد و شتابان از پله ها پائین رفت. هوای کوچه و خیابان باو جانی تازه داد و از افسردگیش اندکی کاست. اما چون حالات و کلمات

وعلی الخصوص خنده عجیب گریه آوری که درچشمان مادام پاتن دیده بود بیادش آمد سخت نگران شد. محمود هرگز نویسنده کتاب مشهور «یا مرگ یا زندگی» را چنین فمزده و نگران ولرزان و اشکباران ندیده بود و ترسش گرفت که مبادا مادام پاتن خود را بکشد. این خیال چندان قوی شد که محمود با خود گفت باید از ژاکلین خوددار متین بخواهم که مراقب او باشد و نگذارد که چنین زن صاحب کمالی افسرده بماند و قصد جان خود کند.

— ۴ —

منظور محمود زهرا بود و محمود بیافتن چنین منظوری هم از بخت خود شکر داشت و هم از روزگار ولیکن محمود زیرک فرزانه در کار دوستی و محبت و صحبت و معاشرت بی بصیرت نبود، حد خویش را میدانست و حریم میان زهرا و خوش خوی گویان خندان و دیگران را بچشم باطن میدید. با اینهمه امیدوار بود و آمدنش را بیاریس در وقتی که وی خود از رفتن بایران و کوشیدن در طلبش عاجز بود از سازگاری طالع خویش میشرد.

محمود سر فراز بود که دل جمال پرستش از همه عالم چنین نازنین وجودی برگزیده است و بتماشای روی زهرا غالباً این بیت حافظ بیادش می آمد:

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من کاری که کرد دینده من بی نظر نکرد

اما قضا هم بکار خود مشغول بود و قضا را چشم نیست تا نظری باشدش.

وقتی محمود دانست که زهرا عاشق و معشوقه ناصر بهمنیست دیگر ندانست که چه شد. آنچه بر او گذشت همان حالت بی نام و نشانست که میگویند از شرح و وصف بیرونست و راست میگویند. محمودی دیگر باید بیاید بنوق و شوق و خواهندگی و عشق محمود و رفیقی داشته باشد صدیق و پاک و صاف مثل ناصر و دختری را ببیند بجمال و کمال زهرا و عاشق دلباخته او شود و درعین خواهانی و امیدواری بشنود که دلخواه بیهمتای او نامزد دوست یگانه اوست تا بداند که بمحمود چه گذشته است.

روز روشن بچشم محمود تیره آمد. پاریس با همه عظمت برای او تنگ بود. محمود از هم و اندوه چنان بود که تصور میکرد عالم گنجایش قصه های او را ندارد و عالم از درد و رنج او بکلی فارغ بود. محمود عاشق زهرا خود رفیق ناصر بود و او را بجان دوست میداشت و هم باین علت نمیتوانست مشکل خویش را چنانکه باید لااقل با خود درمیان بگذارد و چاره جوئی کند. فلک با او شوخی و ناسازگاری کرده بود و با فلک چه میتوان کرد.

این روز سیاه بر محمود گذشته و نگذشته بود. محمود با خود میگفت که کاشکی این روز نبود و اکنون که هست کاشکی میان من و این روز هزار سال راه بود ولیکن این همه آرزو بود و آرزو یعنی مطلوبی که هرگز بآن نتوان رسید. محمود از دست این روز دیگر خلاص نداشت. روزی بود

سخت و بد و سنگین و آمده بود که تا آخر عمر در یادش بماند .

محمود بی اختیار از پاریس بیرون رفت ، بقصبة قشنگی « سن کلو » رفت که نزدیک پاریس است و در پارک زیبای سن کلو ، سرگشته و حیران و بی مقصد ، گردش میکرد . بار سنگین غم و اندوه محمود را از سماوات وجد و ذوق بوادی حقایق فرود آورد ، بسرزمینی آوردش که حقایق تلخ و ناگوار را بچشد و حقه بازی گردون را ببیند تا بداند که این چرخ را چرا بازیگر خوانده‌اند .

محمود در بران بارها در خانه فن و ایس عکس شارلوت را دیده و در آن خیره شده بود و چون از هوالم دوستی و محبت میان ناصر و شارلوت خبر داشت دلش بر رفقش میسوخت که چنین گوهری بیهمتا را در اسپانیا از دست داده است و باید تا آخر عمر در حسرت بماند . وی از خود پرسیده بود که دیگر که میتواند در قلب ناصر جانشین شارلوت بشود و در این روز که غمزده و متحیر در پارک مصفاي سن کلو راه میرفت باخود میگفت که آیا بدبخت تر از من کسی در همه عالم هست که نه غمخوار و دلسوزی دارم و نه بدولت صحبت زهرا امیدی .

حزنی و ملالی جانکاه بر محمود مستولی شده بود و گاهی فکرش ، از شدت غم ، از کار میافتاد ولیکن هر گاه که فکر او در کار بود قصه های هول انگیز و مرگ علی و شهر ناپیدای مدینه الزهرا و مدرسه غمناک بهرام خان و در تاریکی نشستن هر شب جعفر آباد و قبر مادام لاسال و گریه و زاری مادام پاتن و چشم رازدار ژاک لین بیادش می آمد .

دل از من برد و روی از من نهان کرد	خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهائیم در قصد جان بود	خیالش لطفهای بیکران کرد
کرا گویم که با این درد جانسوز	طیبیم قصد جان ناتوان کرد
میان مهربانان کی توان گفت	که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عمر روز با آخر میرسید و مانند محمود در سن کلو شعر نداشت . محمود خسته و دل شکسته بیاریس مراجعت کرد . غم عشق زهرا غمهای دیگر را پاک از یاد او برده بود . سرگردان بود و نمیدانست که چه باید کرد . سبلی سخت روزگار پیریشانش کرده بود . محمود در این حال افسرده دلی و پیریشانی خود را محتاج آن دید که بصحبت آرام بخش ژاک لین پناه ببرد . ژاک لین بزیر آراسته گویان خندان مجلس مهمانی در نظرش مجسم شد و در فکرش فروبرد .

محمود باین قصد بجانب خانه پروفیسور دولاموت رفت که دل بدریا بزند و از ژاک لین بپرسد که این تغییر حال ناگهان چه بود و آنچه در دل دارد و نمیگوید چیست و از او بخواهد که همیشه گویان و خندان باشد چنانکه آن شب در آن مجلس وجد و سرور بود . محمود با خود در تکلم بود که ژاک لین چنین خواهم گفت و او چنین خواهد کرد . عزم داشت که با او چیزها بگوید و از او چیزها بخواهد . بروم نزد ژاک لین ، با او صریح و روشن حرف بزنم . این حجاب سکوت گاه بگام را

باید درید . دوستی ما بر حله‌ای رسیده است که باید بجای « شما » بهم « تو » بگوئیم و بیکدیگر نزدیکتر باشیم . بروم تا ببینم که روزگار در این کار با من چه خواهد کرد .

محمود غرق دریای فکر و خیال بخانهٔ پروفیسور دولاموت نزدیک میشد . دلش پراز غم بود و مصیبتش چندان عظیم که باور نمیکرد که این مصیبت قسمت اوست . گاهی آهنگهایی که در اطاق ژاک لین شنیده بود بیادش می‌آمد و گوئی فایدهٔ الحان و شعر هائی که در خاطر داشت در آن حالت آشفستگی و پریشان خیالی جز این نبود که غم و اندوه و فکرش را چندان منظم کند که بتواند آنها را از هم بشناسد و بفهمد که بوده را نابوده نمیتوان انگاشت و باید با غم بسازد و درس اول زندگی را یاد بگیرد و از حقیقت نگریزد و بداند که زهر ا متعلق بناصر بهمنیست و خواهان اوست و در این کار جز صبر و تسلیم و رضا هیچ چاره نیست . . .

محمود بخانهٔ پروفیسور دولاموت رسید . خسته بود و افسرده و فمکین و محتاج صحبت تسلی بخش ژاک لین . باین قصد آمده بود که از ژاک لین دلجوئی کند و مادام پاتن پریشان گورا باو بسپارد . محمود هزار مطلب گفتنی داشت .

خدمتکاری که در باز کرد پیرزنی بسیار گو و مهربان بود و محمود را دوست میداشت . خدمتکار برسم همیشه خوش و خندان سلام و احوال پرسی کرد ولی گفت که ژاک لین در خانه نیست ، رفته و هنوز نیامده و کمی دیر شده اما جای نگرانی نیست .

محمود تبسمی کرد و این تبسم بکار روزگار بود که گوئی کفارهٔ تمام وقتیهای خوش را از او دریگ روز میخواست . خدمتکار گفت ؟

— مادام دولاموت در خانه است و میدانید که همیشه بدیدن شما خوشوقت میشود .

— آمده بودم او را ببینم . . .

محمود جز این چیزی نگفت . بخدمتکار نگاه کرد و به حالت خوش فارغ از اندوه و غم اورشك برد و بعد از چند ثانیه که متحیر و خاموش در مقابل خانهٔ پروفیسور دولاموت ایستاده بود یکی دوبار سر خود را حرکت داد و باین طریق با خدمتکار خدا خافظی کرد و او را در حیرت گذاشت و رفت . محمود در دفتر یادداشت خود وقایع این روز تلخ و سنگین نامرادی و نومیدی که بچشمش سالی مینمود همه را بتفصیل نوشت :

« . . . بدترین روز عمر من بود و هرگز از یادم نخواهد رفت . . . میخواستم ژاک لین را

ببینم ، او هم نبود . . . مگر روزگار میخواهد مرا بگذارد و . . . »

روزگار محمود را امتحان میکرد و چه سخت امتحانی !

فصل سی و نهم

— ۱ —

در تمام روزنامه های مصور پاریس عکس محمود و ژاک لین و پروفیسور دولاموت و مادام دولاموت را چاپ کردند چرا که پروفیسور کاستون دولاموت ، شارح و مفسر فلسفه آلمانی و صاحب مؤلفات نفیس و معتبر ، یکی از بزرگترین استادان فرانسه و مؤلفی مشهور و عالی مقام بود . در بعضی از جرائد حتی عکس خدمتکار پیر خانه دولاموت که شرح ناقص زندگی ژاک لین و عکسها را بر روزنامه ها داده بودند نیز چاپ شد .

همه روزنامه ها ، چه مصور و چه بی تصویر ، خبر خود کشی ژاک لین را نوشتند ، جرائد متین ، مختصر و بی شاخ و برگ و روزنامه های خبر پرور خبر پرداز مفصل و با آب و تاب . « معشوق سیاه چشم ایرانی دختر پروفیسور دولاموت » عنوان یکی از مقالات راجع بخود کشی ژاک لین بود . در روزنامه ای نوشته بودند :

« . . . پروفیسور دولاموت که بجمیع کتب مهم فلسفی و ادبی آلمانی آشناست مطالعه دیوان غربی و شرقی کوتاه را برای پی بردن بدرجه ذوق تنوع دوست و مهارت شاعر بزرگ آلمان در تألیف و تلفیق افکار و مضامین غربی و شرقی کافی شمرده اما دخترش ، ماداموازل ژاک لین دولاموت ، بکتاب خواندن قناعت نکرده و پابمیدان تجربه گزاشته و بتحقیق در معاشقات غربی و شرقی پرداخته و در این عشق بازی سرانجام قسمتش غرق شدن در رود سن بوده و لابد ورتتر عاشق خود کش موضوع کتاب معروف دیگر کوتاه هم در فکر و عزم دختر پروفیسور دولاموت تأثیر داشته است . . . »

در روزنامه « تان » خبر مرگ و تسلیت همه در دوسه خط نوشته شده بود :

((بواسطه فوت نا بهنگام ماداموازل ژاک لین دولاموت بر اثر افتادن در رود سن باستاد معظم ، پروفیسور کاستون دولاموت ، تسلیت میگوئیم .)) ولیکن در جریده « ماتن » از زبان مارگریت ، خدمتکار پیرخانه پروفیسور دولاموت ، مطالبی درج کردند که تمام يك ستون روزنامه را گرفته بود و سه ربع آنچه نوشته بودند ، علی الخصوص موضوع نزاع مادام دولاموت و ژاک لین بر سر محمود ، دروغ و بهتان و از نوع خبر پردازي و و لوله اندازی روزنامه بود و مارگریت قسم خورد و راست میگفت که در این باب يك کلمه هم از دهن او بیرون نیامده است .

خبر خود کشی ژاک لین در چاپهای بعد و در جرائد شب تصحیح شد و یکی از اخبار جذاب

و خواندنی بود و راجع بجزئیات آن مقاله های بلند و کوتاه و سبک و سنگین و راست و دروغ بسیار نوشتند .

— ۲ —

محسن که در مهمانخانه ژنی تار منزل داشت سراسیمه وارد اطاق محمود شد و نمیدانست که محمود از خبر خود کشتی ژاکلین آگاه نیست .

— مگر خبر راجع بژاکلین را نشنیده‌ای ؟

— کدام خبر ؟

— در همه روزنامه ها هست . مگر هنوز روزنامه برای تو نیاورده‌اند ؟

— دیشب خسته بودم و گفتم که امروز تانخواستهم کسی باطاقم نیاید . الان هم خیلی افسرده

و خسته‌ام . چه خبر داری ، بگو ، چرا این قدر مضطربی ؟

— اول رفتم باطاق آقای کرمانی ولیکن اودر مهمانخانه نیست ، لابد بمنزل پروفسوردولاموت

رفته است . میدانی که پروفسور یکی از دوستان قدیم و صدیق آقای کرمانیست . مهمانخانه دار میگفت

که آقای کرمانی بینهایت نگران بود و با شتاب از مهمانخانه بیرون رفت و از شدت عجله و اضطراب

سر از پا نمیشناخت . محمود ، خبر بد دارم . حال ژاکلین هیچ خوب نیست ، ژاکلین خود را کشته .

محمود برفیق خود محسن نگاه کرد . باو چشم دوخت و چندین ثانیه مبهوت ماند . تبسمی عجیب

بر دولیش پدیدار شد که لبخند تأسف و تحسر و حیرت و ندامت بود . محمود معنی کلمات محسن را اول

چنانکه باید درنیافت ولیکن چون خبر خود کشتی ژاکلین کم کم در قلب او نشست ، اشک ، قطره قطره ،

از چشمش جاری شد و محمود دیوانه وار کلمات محسن را تکرار کرد و گفت « محمود ، خبر بد دارم ،

حال ژاکلین هیچ خوب نیست ، ژاکلین خود را کشته ، ژاکلین خود را کشته . . . »

در این میان خدمتکار مهمانخانه انگشت بدر زد و اجازه ورود خواست و با چندین روزنامه

و شیر و قهوه و نان آمد و هر چند بارها محمود را دیده بود در این روز سرای پای او را نگاه میکرد

و محمود بچشمش خوبتر از روزهای دیگر بود . نگاه خدمتکار بمحمود نگاه محبت و شفقت و همدردی

و تأثر و تعجب بود . خدمتکار بکلماتی که از سر صدق و صفا بود بمحمود گفت از این واقعه ما همه

متأسفیم و بعد چنانکه گوئی ناگهان مطلبی بیادش آمده باشد گفت کسی میخواهد شما را ببیند .

خدمتکار رفت و مسیو « آلفونس شوکه » آمد . مسیو شوکه با اجازه محمود نزدیک او نشست

و با کمال ادب گفت که برای تحقیق دربابت خود کشتی مادموازل دولاموت آمده است . کاغذ مختصری

بخط ژاکلین در دست او بود .

— این آقا دوست و هموطن منست که در لندن تحصیل میکند و چندین روزست که برای

تفریح و تفرج بیاریس آمده و در این مهمانخانه منزل دارد .

— از این ملاقات بسیار خوشوقتم و حضور دوست شما هیچ مانع کار تحقیق من نیست .
مادموازل دولاموت بدیخت در این کاغذ که بکلانتر محله نوشته باختصار ولی هر چه روشنتر علت
خودکشی و کیفیت آن را بیان کرده و قصد من از آمدن باین جا فقط تکمیل اوراق مربوط بواقعه
است . چون شما یکی از دوستان نزدیک او بوده اید ناچار از شما هم باید در خصوص اوضاع واحوال
او تحقیق کرد . بسیار متأسفم که بحکم تکلیفی که برعهده دارم در چنین روزی موجب تصدیع خاطر
شما شده ام .

— هر چه میخواهید برسید .

محسن برخاست و بمسبو شو که گفت :

— هر چند حضور مرا در این جا مانع تحقیق نمیدانید ولی شاید بهتر آن باشد که شما را با
دوست خود بگذارم و از اطاق بیرون بروم . از لطفی که نمودید متشکرم .

— محسن پیش از رفتن بمحمود گفت از اطاق بیرون نرو . همین جا باش . من نیم ساعت یا
سه ربع دیگر باز خواهم آمد .

مسبو شو که بتحقیق پرداخت و محمود قصه آشنائی و دوستی خود با ژاک لین ، از وصول
معرفی نامه با مکتوب میرزا ابوالفضل کرمانی از امریکا و ارسال معرفی نامه برای پروفیسور دولاموت
و دعوت و آمد و رفت و دوستی و علاقه ژاک لین بفاطمه خانم و رابطه ژاک لین با مادام یاتن و آمدن
زهره از ایران بیاریس و مجلس مهمانی در خانه پروفیسور دولاموت تا رفتن بخانه پروفیسور پس از
مراجعت از سن کلو و تأسف خوردن بواسطه نبودن ژاک لین در خانه ، همه را موبو و بی کم و
کاست شرح داد .

مسبو شو که پس از انجام یافتن تحقیق ، مدتی درباب علل خودکشی اشخاص و قشنگی ژاک لین
و دانشمندی پروفیسور دولاموت و شیوه خط شیرین ژاک لین حرف زد و کاغذ ژاک لین را بمحمود داد
تا بخواند . ژاک لین با انگشتانی محکم بخطی ظریف و روشن نوشته بود :

« این چند کلمه را مینویسم تا کلانتر محله بداند که من چون زندگی را دیگر دوست نمیدارم
میخواهم خود را بکشم . این اراده شخص منست و هیچکس در این کار دخیل و مقصر نیست . این
مکتوب وقتی بدست خواننده خواهد رسید که من در رود سن غرق شده باشم . پیش از این چیزی
نمینویسم و معتقدم که جامعه از کسی که بتواند زندگی را کم بگیرد و از آن چشم پیوشد و خود را یعنی
عالمی را بکشد حق بازپرس ندارد . »

محمود دوسه بار کاغذ ژاک لین را خواند و هر کلمه اش را بخاطر سپرد و بعد آنرا بمسبو شو که
داد . شو که گفت :

— باید بشما تسلیت بگویم . نارین دوستی از دست شما رفته است .

— از این اظهار لطف و همدردی بینهایت متشکرم .

مسیو شوکه خداحافظی کرد و از اطاق خارج شد و محمود غمگین و دل شکسته و حیرت زده تنها ماند و از کار خویش و ژاک لین و از ظاهر فریبنده امور این عالم در عجب بود . اگر محمود خبر خود کشی ژاک لین را در روزنامه‌ها نخوانده و مسیو شو که را ندیده و کلمات مکتوب ژاک لین را بیاد نسپرده بود هرگز باور نمی‌کرد که ژاک لین شرمگین، ژاک لینی که بیک نگاه سرخ میشد و جرأت تکلم نداشت ، بتواند چنین کاغذی بنویسد و خود را بکشد .

محمود آشفته و پریشان خیال در کوره حوادث روزگار میگذاخت و چنان مینداشت که در خوابست و خوابهای هولناک مبینند . در این میان محسن چنانکه وعده کرده بود باز آمد و پهلوی محمود نشست و چند دقیقه بعد از او خدمتکار کاغذی سفارشی آورد و بدست محمود داد .

— ۳ —

نام و نشان محمود بر روی پاکت با ماشین نوشته شده بود . محمود که حوصله کاغذ خواندن نداشت پاکت را بگوشه‌ای انداخت و در دریای فکر فرو رفت . بعد از چهار پنج دقیقه سکوت ناگهان سر بر آورد و بمحسن گفت :

— محسن ، درد من یکی دو تا نیست . بشنیدن خبر خود کشی ژاک لین مادرم بینهایت متأثر خواهد شد . انس و محبتش با او حد ندارد و نمیدانم چاره چیست . باید از واقعه آگاهش کرد ولی این کار از من بر نمی‌آید . از بدبختی ، آقای کرمانی هم در مهمانخانه نیست . برای دادن این خبر بد مادرم شاید او از همه بهتر باشد .

— من بزبانی که میدانم خانم را مطلع خواهم کرد و باید هرچه زودتر بروم که مبادا این خبر بد را دیگری ناگهان بدهد . محمود ، این قدر غصه نخور . از غم خوردن چه حاصل . مگر بافسردگی و خاموشی و خود خوری تو ژاک لین زنده میشود . عاقل باش و صبور باش . بیکار نشین . پاکت را باز کن و کاغذ را بخوان ، ممکنست که در آن مطلبی مهم باشد . من هرچه زودتر خواهم آمد .

محسن رفت تا هم فاطمه خانم را از واقعه آگاه کند و هم محمود را برای خواندن کاغذ آزاد و تنها بگذارد . محمود در اطاق ماند با هزار غصه و اندیشه و فکر و خیال . وی در چنگال روزگار نه چنان گرفتار بود که بتواند غمهای خود را از هم بشناسد . دست ناپیدای زمانه باوسیلی میزد و سخت و مکرر میزد و محمود که در کوره حوادث میگذاخت و در زیر یتک سنگین مصیبت و بلا روزگار شناس و مجرب میشد هم عقیده حافظ بود که گفت :

تا شدم حلقه بگوش درمیخانه عشق
هر دم از نو غمی آید بمبار کبادم

محمود تسلیم قضا شده بود و منتظر غمهای دیگر بود . رفیق مهربانش محسن باو گفته بود غصه

نخور و محمود بیاد آورد که سعید طائی هم گفته است :

غم مخورای دوست کاین جهان بنماند
 هر چه تو میبینی آن چنان بنماند
 راحت و شادیش پایدار نباشد
 گریه و زاریش جاودان بنماند
 ابیات قصیده غرّای سعید طائی که بیاد محمود آمد دردش را درمان نمیکرد. غم مخورای دوست
 کاین جهان بنماند . . . این جهان چه بماند و چه نماند در نظر محمود جهانی بود پر از حسرت و الم
 و محمود از خود میپرسید که وقتی اندوه و مصیبت بیاید و دل را بگیرد و جان را بکاهد چگونه میتوان
 از غم برکنار بود و اگر این جهان باقی نیست پس چون در عمری کوتاه ، آن هم در جهانی فانی ،
 این همه رنج و تعب و غصه و بلا هست باز چگونه میتوان غم نخورد . هر چه تو میبینی آن چنان بنماند . . .
 که گفت که دیگر گون شدن اوضاع دلیل کم شدن اندوه و غمست . . .

محمود آشفته حال و پریشان خیال در اطاق راه میرفت و در این فکر بود که برای عرض تسلیت
 بمنزل پروفیسور دولاموت برود ولیکن بیاد آورد که باید بماند تا محسن بیاید . محمود آرام نداشت ،
 بی تاب و بی قرار بود و سرگردان و حیران . در این میان بی اختیار پاکت را بدست گرفت و بی هیچ
 علتی بنام و نشان خود که با ماشین نازک حرف بر آن نوشته شده بود چشم دوخت و ماشین تحریر کهنه
 مادام پاتن و کلمات او بیادش آمد که گفته بود اگر از منزل من یا پیری خود را خواهم کشت .

— ۴ —

محمود لرزنده دل و نگران پاکت را بشتاب باز کرد ولیکن بدیدن خط ژاک لین طاقتش از
 دست رفت ، نشست و با چشمانی که اشک در آنها حلقه زده بود بخواندن مکتوب ژاک لین پرداخت ،
 « محمود عزیز

« پیش از هر چیز دیگر باید بنویسم که میخواهم در این کاغذ که آخرین نوشته منست لفظ
 « شما » را حذف کنم . بمقیده من دوستی ما بمرحله ای رسیده است که بتوانیم یکدیگر را تو بخوانیم .
 دلخواه من آن بود که در وقت حرف زدنت با من این کلمه را مکرر از دهن تو شنیده باشم اما چنانکه
 میدانم و میبینم این آرزو بود و وصول بآن میسر نشد . از تو توقع دارم که اگر خواستی در عالم
 تصور و خیال با رفیق یا آشنای از میان رفته خود گفت و شنید داشته باشی مرا تو بخوانی و بدانی
 نه شما که لفظ شما دیگر بکار نمی آید .

« نمیدانم چرا باید این کاغذ را بتو بنویسم . شاید بحکم دوستی که در میان ما بوده است و
 امیدوارم که بعد از من هم اثری از آن در دل تو بماند باید با تو خدا حافظی کنم . فراموش نکنیم که
 ما بشریم و هزار عیب و نقص و ضعف و میل و آرزو داریم و میخواهیم که دوستان ما از حال ما با
 خبر و بکار ما واقف باشند . چرا بر سر بیان علت وقت ترا بگیرم . موضوع مسلم اینست که بتو کاغذ
 مینویسم و پیش از آنکه از زندگی چشم بیوشم با تو حرف مینم و خواندن این مکتوب بر تو ثابت
 خواهد کرد که مطلبی گفتنی داشته ام .

« چرا بیهوده خود را بیش از آنچه باید بتو بیندم و ترا از خود بدانم . تو مرا خواستی و نخواستی ، بدوستی گرفتی و ایکن يك قدم بیشتر نیامدی و تو از من نیستی . دل تو جای دیگرست . اگر تو از من بودی کار من باین جا نمیکشید که این کاغذ وقتی بدست تو برسد که من در رود سن افتاده و غرق شده باشم . تو الان کلمات مرده ای را میخوانی که وقتی زنده بود هستی خود را بتو میداد و تو نپسندیدی و نخواستی و نپذیرفتی .

« در اول این مکتوب نوشتم « محمود عزیز من » تا دروغ نگفته باشم . عزیز منی و نوشتم « محمود عزیز » ولیکن نباید دلی را که بدیگری داده‌ای از خود بدانم و بدروغ ترا متعلق بخود بشمرم .

« من از آن دم که ترا دیدم یکدله خواهان تو شدم چرا که وصف حالات و صفات ترا از پیش مکرر شنیده بودم . از آن ساعت که فکر ب سرم آمد و بکار زندگی کمی آشنا شدم و خوب وبد را از هم شناختم در آرزوی دوستی و همسری مثل تو بودم و میخواستم که با چنین کسی بایران بروم و در آن جا زندگی و خدمت کنم . بحقیقت پیش از آنکه ترا بینم چشم براه تو بودم و روزی که بخانه ما آمدی و چشم بچشم تو افتاد از شادمانی سر از یا نمیشناختم .

« آمدی و چه خوش آمدی . بهشوق تو کتب راجع بایران را که خوانده بودم مکرر خواندم و آنچه نمیدانستم پرسیدم . شوقم بفارسی یاد گرفتن چندین برابر شد . عاشق ایران بودم و عاشق تو شدم .

« دوستی در نظر من مهمترین واقعه زندگی و لذت مغنویش لطیفترین و خوبترین لذتهای این عالمست . صدق و صفا داشتن و مهر ورزیدن و کار دل را یکسره کردن و بیکی دل بستن و در راه او از خود گذشتن یعنی بخود رسیدن بزرگترین و زیبا ترین شاهکار بشرست و از آن بهتر چیزی نیست .

« من بتو دل بستم چرا که تو دلخواه من بودی . تو آنی که من بدعا از خدا خواسته بودم . با تو وقتیهای خوش گذراندم و در آن هنگام که الحان ساخته شوبرت را در حضور تو میشنیدم در این عالم نبودم و ذوقی و شوقی و حالتی داشتم که از این عالم نبود . خدا را شکر میکردم که توهم موسیقی دوست شده‌ای و از استعدادت در ادراک لطیفه‌ها ودقیقه های موسیقی در تعجب بودم و موسیقی دوستی وقوه واستعداد موسیقی شناختنت را هم بواسطه خودبینی از الطاف بخت مساهد خود میشردم ، طالع هم نمازگار بود . نمیتوانم و نباید از زبان تو چیزی بنویسم و امیدوارم که صحبت من بر تو سخت و ناگوار نبوده باشد .

« خاموشی گاه بگاه مرا پس از خواندن باقی این مکتوب بر من خواهی بخشید و تصدیق خواهی کرد که کار من آسان نبوده است . باری ، بخت مدتی با من چندان سازگار بود که از شوق

و شرف چنان مبینداشتم که خواب مبینم ، چون باور نمیکردم که در بیداری چنین لذتها هست و در این جا باید بواسطه هر لحظه‌ای که بخوشی با تو گذشت از تو تشکر کنم .

« خرم دل و شادمان بودم که خدا بدعای من و بلاطف و عنایت خود دلخواه و مطلوب مرا بیاریس ، بخانه‌ای فرستاده است که من در آن زندگی میکنم و دیگر برای من شك نماند که کارها همه بروفق سرآید خواهد شد و توازمنی و من از توام و ما با هم بایران خواهیم رفت و شریک غم و شادی یکدیگر خواهیم بود .

« این بود وضع و حال من تا روزی که بآلمان رفتی . دوری از تو بر من ثابت کرد که بی تو زندگی بر من گوارا نیست . مایه تسلی من در آن ایام کاغذهای تو و امیدواری بیاز آمدن تو بود . باز آمدی ولیکن تو دیگر آن محمودی نبودی که من میشناختم .

« سفر تو بآلمان و دیدن زهرای وزیران یکی از مهمترین وقایع عمر تو و منست . تو عاشق شدی و امیدوار و من که عاشق بودم دل شکسته شدم و سست امید . گوئی اسم زهرا افسونی بود که در وجود تو خرمی و شادی میدمید . بوصف او وقت خوش میشد و از چشم قشنگت برق شادمانی میجهید ، برقی که من هرگز ندیده بودم . بر من آشکارا بود که دل تو بازهراست . با اینهمه بکلی از تو امید نبریدم ، علی‌الخصوص که گفتی مادرم از طهران بیاریس می‌آید .

« آمدن مادرت از غم من کاست . آشنائی ما هرچه زودتر بدوستی مبدل شد و باوچندان انس گرفتم که اگر یک روز نمیدیدمش چنان بود که گوئی چیزی کم کرده‌ام . مادر تو یکی از خانمهای کم نظیر این عالمست و از خوشبختی تست که در دامن چنین زن هوشمند مهربانی تربیت شده‌ای . میدانم که مرا خیلی دوست میدارد و باید بگویم که من هم اوقاتی را که با او گذرانده‌ام از بهترین ساعات عمر خود می‌شمارم . ما با هم بتفرجگاهها رفته‌ایم و گفت و شنیدها داشته‌ایم و راجع بتو و ایران چیزها گفته‌ایم .

« اما آمدن زهرا بیاریس وضع را بکلی دیگرگون کرد . امید من قطع شد . در مجالس مهمانی که ترا با او میدیدم از خنده‌ات و طریقه تکلمت و نگاهت دریافتم که منظور تو در عالم غیر از زهرا کسی نیست و چشم و دل تو همه باوست و بخیتش چندان گرفتار و مشغولی که از آن هرگز خلاص نخواهی داشت . مادام پاتن که باسر از من واقفست از راه غمخواری و دلسوزی هزم کرد که بچاره جوئی پردازد وای فکرش بجائی نرسید . مادام پاتن زن نیست بسیار کنجکاو و نمیدانم بتو گفته است یا نه که بازهرا اتفاقاً در برلن ملاقات کرده . مادام پاتن مایل بود که در مجلس مهمانی که آن شب درخانه ما برپا بود حضور داشته باشد و بن گفت میخواستیم باین دختری که محمودت را چنین دیوانه کرده است یک بار دیگر نگاه کنم .

« مادام دولاموت پیشنهاد من او را دعوت کرد و دیدی که جمال این نویسنده صاحب کمال

در آن شب در لباس ارفهوانی چه جلوه ها داشت .

« من در آن شب خود را آراستم و گویان و خندان بودم چرا که من هم تغییر کرده بودم و دیگر خود فریب و دو دل نبودم و میدانستم که چه باید کرد . پیش از آن شب بارها با خود گفته بودم که بروم و راز خود را با محمود در میان بگذارم ولیکن هر قدر در این باب اندیشیدم دیدم که این کار بر من چندان دشوارست که از عهده انجام دادنش بر نخواهم آمد . ترسیدم که مبادا آزرده خاطر بشوی و بواسطه علاقه و محبت شدید و عجیب که پیدر من داری در تنگنایی بمانی که از آن نتوانی بدلخواه خود بیرون بیایی . کاشکی هم از روز اول آشنائی راز خویش را با تو گفته بودم . اما نخواستم برخلاف میل پدر خود عمل کنم و پیش از آنکه تو دل و عشق و وجود من ، تمام هستی مرا خواسته باشی از سر خود با تو چیزی گفته باشم .

« سر من نا گفته ماند و کار من باین جا کشید که میبینی . اما دیگر روا نیست که این راز بر تو پوشیده باشد و نمیخواهم که آن را از کسی غیر از من بشنوی . این کلمات را وقتی میخوانی که من مرده ام اما باز این منم که با تو حرف میزنم و بجبران خاموشی گاه بگاه من که ناچار موجب آزرده خاطر تو بوده است مطلبی بتو خواهم گفت که برای توشنیدن نیست ، نه بآن علت که مربوط بمنست بلکه بواسطه رابطه اش با کسی که تو معتقد و دوستدار اوئی و بارها از خوبی و بزرگواری و فضل و دانش و مهربانی و خیرخواهیش تمجید کرده ای و تا الان هم نمیدانی که او پدر منست .

« محمود عزیز ، از قضا اسم دیگر من هم که بحقیقت نام اصلی منست زهراست . من و مادرم در این عالم بیشتر از یک سال با هم زندگی نکرده ایم . بعد از مادرم خاله ام مادام دولاموت تربیت مرا بر عهده گرفت و او حق مادری برگردن من دارد . در کاغذی که باو نوشتم از او و از شوهرش بواسطه زحمتهائی که بر سر پرورش من کشیده و محبتها و لطفهای مادرانه و پدرانه که نموده اند بقدری که در وسع من بود تشکر کرده ام و لیکن افسوس که کلمات از بیان مراتب تشکرات من در این خصوص عاجزست .

« در باب پدرم میرزا ابوالفضل کرمانی چه بنویسم ؟ تو او را خوب میشناسی و در آنچه بکرات در حق او گفته ای با تو موافقم و باید بدانی که پدر من ترا مثل فرزند خود دوست میدارد . مادر من ، چنانکه همه میگویند ، زنی هوشمند و مهربان و قشنگ بوده و دلی پر از عشق و محبت داشته و برخلاف رأی و میل خانواده اش پدر مرا برخواستکاری انگلیسی اختیار کرده است .

« شرح و بیان داستان معاشقات پدر و مادرم که از خاله ام شنیده ام در این مکتوب نمیکنجد . آنچه در این جا باید بگویم و بکنرم اینست که من فرزند عشق آتشینم و بدبختی و گناهام جز این نیست که خارج از هقد ازدواج بدنی آمده ام . غیر از پدرم و خاله ام و شوهرش هیچکس از این سر آگاه نبود ولیکن بعد از آشنائی با مادام پاتن نمیدانم چه شد و چه پیش آمد و در چشم و زبان او

چه تأثیر بود که راز خود را باو گفتم و مادام پاتن همیشه مرا پیوشیده داشتن این سر تشویق میکرد و میگفت که بانفای آن قدر تو پیش محمود کم خواهد شد .

« بموجب وصیت مادرم من در نزد خاله‌ام ماندم و اگر پای این وصیت در میان نبود پدرم مرا بایران میفرستاد تا در آن جا تربیت بشوم چرا که بعقیده او بچه ایرانی باید در وطن خود پرورش یابد . پدر من بر سر تعلیم و تربیت من زحمت بسیار کشیده است . مقدمات زبان فارسی را او بمن یاد داد و هر وقت فرصتی بدست می‌آورد با من بفارسی تکلم میکرد . راهنمای من در آنچه راجع بایران قدیم و جدید خوانده‌ام و سرچشمه اکثر اطلاعات و معلوماتم در باب ایران و بسیاری از موضوعهای دیگر همه اوست .

« شنیدن کلمات فارسی از زبان تو و فارسی حرف زدن با تو و پرسیدن معنای فلان لغت یا فلان جمله فارسی از تولدتی داشت که بوصف نمی‌آید . از وقتی خوش من یکی هنگامی بود که در مهمانخانه ری تار در مقابل تو مینشستم ، در يك طرف مادر تو بود و در طرف دیگر پدر من ، و در باب ایران گفت و شنید بمیان می‌آمد . در اوقاتی چنین میخواستم از شادی گریه کنم . در عالم خیال با تو بایرانی میرفتم که وصفش را در کتاب خوانده یا از تو و مادرت و پدر خود شنیده بودم . من با تو در جعفرآباد و در آن باغ کهنه وسیع عجیب که مادرت قصه‌اش را بمن گفته است در عالم تصور و خیال زندگی کرده‌ام .

« شرح زندگی واقعی و خیالی من با تو در این نامه نمیکنجد و خود کتابی میخواهد . شمه‌ای از کیفیات این دو نوع زندگی در دفتر یادداشت من درجست . از پدرم خواسته‌ام که آن را بتوبدهد و اگر روزی نوشته‌های مرا بخوانی با خود خواهی گفت که چه ساده لوح و ناپخته دختری بوده است این زهرا که چنین امیدها و آرزوها داشته . دلخواه من آن بود که تو از من باشی و من همیشه با تو باشم و از تو باشم و با تو بایران بروم و بوطنم خدمت کنم .

« تو خود میدانی که از من نیستی و متعلق بزهرای دیگری و این از بخت بدمن و مایه اندوه و تأسف منست و لیکن اگر تو نتوانسته‌ای از من باشی کاشکی لااقل ممکن بود که من از تو باشم . اما اندوه و تأسف من هر دم بیشتر میشود که این هم مقدر من نبوده است چرا که در این جا نیز کار موقوف بمیل و اراده تست ، بکه بگویم که من از توام . آیا میتوانم حتی بخود بگویم که من از آن توام ؟ نه ، محمود عزیز ، از این گفت و شنید باخود نیز محرومم . تو هوشمند و نکته‌دانی و میدانی که تعلق یکی بدیگری معامله يك جانبه نیست . تو باید مرا خواسته باشی تا من بتوانم از آن تو باشم . پس عشق يك چیز و تعلق چیزی دیگرست و دل من پر از عشق تست . من از شرح و وصف این حالات و کیفیات عاجزم . صاحب قلمی نکته سنج و موشکاف باید مثل مادام پاتن تا بتواند از عهده بیان دقایق و لطایف مطالبی از این قبیل برآید .

« محمود عزیز ، من در عالم تصور و فکر و خیال برای خود قصری ساخته بودم . که بهتر و برتر از آن تصور پذیر نیست . قصری ساخته بودم عالی و رفیع و فشنگ که در آن بیگانه را هیچ راه نبود . در آن تو بودی و من بودم و تعلق ما بیکدیگر بود اما وضعی پیش آمد که خیال تو و من ، هر يك را ، بنوهی پریشان كرد و دریافتم که دل تو در جای دیگرست و قصر ساخته امید خود را میدیدم که در مقابل چشمم آجر آجر فرو میریخت . در آن شب که در خانه ما بودی و با دیگران گویان و خندان بودی این قصر در نظر من با خاک یکسان شد و من تنها و بی جا ماندم .

« من کسی نیستم که هر لحظه قصری در خیال بسازم و هر دم همقصری اختیار کنم . از ابتدا میدانستم که چه میخواهم و دلخواه خود را دیدم و چنان مینمود که بآرزوی خود رسیده‌ام و چون نقش امیدم باطل شد زندگی بچشمم بی حاصل آمد و باید این درخت خشک بی ثمر را ببرم .

« اگر بیاد داشته باشی چندی پیش مقاله‌ای در مذمت خود کشی نوشتم که بمعرفی و سفارش مادام پاتن چاپ شد . مادام پاتن هم رساله‌ای مفصل در باب خود کشی تصنیف کرده است . آن را بخواهش من دوبار برای من خواند و من در همه عمر کلماتی فصیحتر و گیرنده تر از آنها نشنیده بودم . دهائی هست و خوب دعائیست که خدایا بمن طاقت تحمل رنج اندوه عنایت کن و من بارها بدعا از خدا خواسته‌ام که تاب و توانم بدهد تا در تحمل غمی که دارم بردبار و صبور باشم اما چنان مینماید که دعای من مستجاب نشده است .

« خود کشی مرا بهر چه میخواهی حمل کن ولیکن باز میگویم که علت همانست که نوشتم و امیدوارم تو از آن دسته‌ای نباشی که خود کش را دیوانه مینخوانند . کسی که عالم وجود خود را که واسطه میان او و عالم کائناتست بدست خویش نابود میکند در بند آن نیست که گرفتاران زندگی عاقلش بشمرند یا بچنون . اما تو هوشمند تر از آنی که ندانی زندگی بی امید تصور پذیر نیست . نه خود کش را ملامت باید کرد که چرا با جان خود که مالی و خاص اوست آن کرده که خواسته و نه خود دار دل بزندگی بسته اسیر درد و غم را سرزنش باید کرد که چرا بذلت ساختن با روزگار و بازیهای روزگار تن در داده و بار غم را از دوش نینداخته و خود را آزاد نکرده است . از زندگی سیر شدن . چه قدرتی در این کلمات فارسی هست که در این جا ناچار آنها را بفارسی مینویسم و چه سخت و بد و ناگوار حالتی را در نظر انسان مجسم میکند . محمود عزیز ، آنکه از زندگی سیر شده باشد دیگر بهیچ فرمائی و دستوری و خواهشی و وسیله‌ای يك جرعه و يك لقبه از آن نخواهد خورد و من از زندگی سیرم .

« اگر تو میدانستی که من زهرای کرمانی نه ژالک لین دولاموت ناچار مرا بچشم دیگر میدیدی و گفته مرا بگوش دیگر میشنیدی ، خلاصه ، من در نظرت شخصی دیگر جلوه گر میشدم اما حالا بر تو مسلمست که من زهرای کرمانی ، دختر دوست تو و هموطن توام . پس از تو میخواهم که اگر

بتوانی زهرای کرمانی را در قلب خود جا بدهی و گرنه لااقل او را در خاطرت نگه‌داری و زنده‌اش نگه‌داری . بگذار ژاک‌لین دولاموت در رود سن افتاده و غرق شده باشد نه زهرای کرمانی .

« کیفیت آشنائی و دوستی تو با من و آنچه پیش آمد و گذشت و میگذرد برمان بی شباهت نیست ، رمانی کم فصل و کم شخص و کم حادثه ، دو شخص همنام ، يك شخص دارای دو اسم . داستان زندگی من برمان میماند، رمانی اولش خوشی و امیدواری و آخرش نومیدی و غصه و خودکشی ، رمانی غم‌انگیز . اینست داستان زندگی من ولیکن من از کسانی نیستم که خود را محور عالم میپندارند و گمان میکنند که وجود و عدمشان را در کارها اثرهاست . من میدانم که بود و نبودم بقدر ذره‌ای در امور عالم مؤثر نیست .

« متأسفم که نتوانستم بمحمود عزیز کاغذی بفارسی بنویسم اما باید این مکتوب را بفارسی ختم کنم و چون مطلب ما باین جا رسیده است که میبینی شاید نامناسب نباشد که نوشته خود را بشعری تمام کنم که از تو یاد گرفتم و چنانکه گفتم و من پذیرفتم در بیان بی‌اعتباری و بی‌قدری بشرویکسانی بود و نبودش شعری از این بهتر تصور پذیر نیست :

بر آن که چه افزود وزان که چه کاست ؟

« یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست

چو رفتی جهان را چه اندوه تست ؟ »

تو آن مرغی و این جهان کوه تست



فصل سی و چهارم

— ۱ —

محمود کاغذ را سه بار خواند . مصیبت نامه‌ای عجیب بود . جذبه کلمات دختر میرزا ابوالفضل کرمانی او را گرفته بود اما گرفتاری او بیش از این بود چرا که روزگار با او بازی میکرد و در میان بازی ناگهان بنیش زهر آلود خود جانش را گزیده بود .

سرگشته و گرفتار ، نیش خورده و دل شکسته ، محمود بی اختیار در اطاق راه میرفت . گاهی بی هیچ قصدی و منظوری از پنجره بخیابان نگاه میکرد و خلقی میدید فارغ از اندوه و غم او ، در آمد و رفت و گفت و شنید و پارسی ، غرق دریای آفتاب ، بی اعتنا بنصه و اندیشه دیگران ، مشغول بخود آرائی و جلوه گری . با اینهمه محمود چنان میپنداشت که آنچه میبیند همه صوری و ظاهریست و در دیوار و هر گوشه اطاق و خیابان با او در تکلمند و آهسته آهسته و شمرده شمرده کلمات مکتوبی را که سه بار خوانده است باز در گوش او میگویند « . . . از تو میخواهم که اگر بتوانی زهرای کرمانی را در قلب خود جا بدهی و گرنه لااقل او را در خاطرت نگه داری و زنده نگه داری . بگذار ژاک لین دولاموت در رود سن افتاده و غرق شده باشد نه زهرای کرمانی . . . »

بگذار ژاک لین دولاموت در رود سن افتاده و غرق شده باشد نه زهرای کرمانی . بگذار ژاک لین دولاموت در رود سن ، بگذار ژاک لین دو . . .

کم کم صورت قشنگ و گونه های گلرنگ و چشمان رازدار خوش نگاه دختر میرزا ابوالفضل در نظر محمود مجسم شد و آهنگهایی که با هم شنیده و چیزهایی که با هم دیده و بهم گفته بودند همه بیادش آمد .

محمود بر روی صندلی ، نزدیک پنجره نشست و دست راست خود را ستون سرخویش کرد و بگوشه‌ای چشم دوخت تا ژاک لین دولاموت یعنی زهرای کرمانی را در آئینه تصور هر چه بهتر ببیند . محمود او را میدید هر لحظه در حالی و گوش جانش کلام او را میشنید ، هر عبارتی بزبانی « . . . کیفیت آشنایی و دوستی تو با من و آنچه پیش آمد و گذشت و میگذرد بر من بی شباهت نیست . . . داستان زندگی من بر من میماند . . . » ژاک لین یا زهرا ، کدام ؟ . . . بگذار ژاک لین دولاموت در رود سن افتاده و غرق شده باشد نه زهرای کرمانی . . . ای ژاک لین تو زهرائی ، ای زهرا تو ژاک لینی ، ای زهرا آمده بودم که ترا ببینم و آنچه میخواستی بتو بگویم اما نبود ، رفته بودی ، من هم دیر آمدم ، من هم مقصوم . . . محمود فکر میکرد و اشک میریخت .

محمود از آن گروه خود فریب سست عنصر نبود که گریستن را کار زنان می‌شمردند و برای آنکه تاب و توان تحمل درد و مصیبت بخود بیندند از اشک ریختن می‌پرهیزند. محمود جرأت گریه کردن داشت و بسیار گریه کرد و دختر میرزا ابوالفضل کرمانی را با هر دو اسم و با تمام حالات و کلمات و صفاتش، بارازش و چشمان رازدارش در قلب و خاطر خود جا داد. گاهی تمام غمها از یادش میرفت و فکرش از کار می‌افتاد چندانکه گوئی دیگر قوه غم خوردن هم نداشت و گاهی غم می‌آمد، فوج فوج، همه غمهای او و تمام غمهای عالم که او می‌شناخت و چون تاریخ زندگی خود را از خاطر می‌گذارند وی نیز همزبان زهرای کرمانی میشد و با خود میگفت که داستان زندگی من برمان میماند ولی کتاب عمر من هنوز تمام نشده است و نمیدانم که فصلهای دیگرش چه خواهد بود و بر سرم چه خواهد آمد.

— ۲ —

میرزا ابوالفضل کرمانی و فاطمه خانم و محسن آمدند. محمود از صندلی نزدیک پنجره برخاست و پیش رفت و بدیدن میرزا ابوالفضل مصیبت زده و مادر اشکبار خود چندان پریشان و سراسیمه شد که نمیدانست چه بگوید و غیر از گریستن چه بکند. میرزا ابوالفضل دست بردوش او گذاشت و نگاه خود را بنگاه چشم گریان محمود دوخت. کرمانی چند ثانیه خاموش ماند ولیکن از چشمانش گاه بگاه قطره اشکی فرو میریخت.

محمود با همه پریشانی و افسردگی در دریای حیرت فرورفت. بچشم خود میدید که غم با بشر چه میکند. میرزا ابوالفضل شخصی دیگر شده بود و دل محمود بر این مرد غم‌زده سوخت. زبان محمود یارای تکلم نداشت. میرزا ابوالفضل از همه خواهش کرد که بنشینند و بعد از تشکر از فاطمه خانم بواسطه اظهار همدردی، بمحمود گفت:

— محمود، از دو فرزند من یکی بیشتر نمانده است و آن توئی. تو بجای پسر منی. زهرا تمام جزئیات را نوشته و جای هیچ حرف نیست. در این واقعه جانگداز تقصیر هر چه هست همه برگردن منست. از معرفی نامه‌ای که من از امریکا فرستادم تا مجلس مهمانی آن شب، همه بمصلحت دید مادام دولاموت بوده است. تو مرا می‌شناسی و میدانی که من مرد این قبیل رازیوشی نیستم. عقیده من این بود که هم از ابتدا شرح زندگی این دختر را بتو بگوئیم ولیکن خاله اش رای مرا نپسندید. مادام دولاموت مثل مادری دلسوز و غمخوار و مهربان این دختر را تربیت کرد. او را مثل فرزند خود دوست میداشت. خورد و خواب را بر خود حرام میکرد تا زهرا آسوده باشد و بی‌یقین میدانم که مادام دولاموت آنچه کرده و آنچه خواسته همه برای خوشی زهرای من بوده است. مخالفت من با مادام دولاموت که بر سر تربیت خواهرزاده خود این همه زحمت کشیده است شرط ادب و انصاف نبود. من آزاد بودم که بهر جا که میخواهم سفر کنم. هیچ نگرانی نداشتم چون میدانستم که در خانه پروفوسور دولاموت

جميع وسائل آسایش زهرا مهیاست . باری ، پسر من که تو باشی نباید در این واقعه خود را هیچ مقصر بدانی . گناه اگر هست همه از من و از بخت بد منست . . .

میرزا ابوالفضل کرمانی ، این مرد جهان‌دیده سرد و گرم روزگار چشیده ، دیگر طاقت نیاورد که مطلب خود را تمام کند ، خاموش شد و باز از چشمانش قطرات اشک فروریخت و بعد از سه چهار دقیقه باز روی خود را متوجه محمود کرد و گفت :

— اگر بدانی که مادام دولاموت الآن در چه حالت بر او ترحم خواهی کرد و اگر او را مقصر هم تصور کرده باشی از سر تقصیرش خواهی گذشت ولیکن چنانکه گفتم او بکلی بی تقصیرست و غیر از خیر و صلاح دختر من هرگز قصدی نداشته و نکته اینست که از هواداران تست . این را هم بگویم که مادام دولاموت خود در باب رابطه تو با خانواده ما هرگز دستوری نداده و هر چه شده همه بخواهدش او اما بدستور من بوده و زهرا در این رازپوشی بگفته من عمل کرده است . محمود ، بمادام دولاموت رحم باید کرد . بشنیدن خبر خودکشی خواهرزاده ، مصیبت خودکشی خواهرش هم بیادش آمده است . مادر زهرا هم خود را کشت . من دختر خود را خوب میشناسم و یقین دارم که در این باب بتو چیزی نوشته زیرا همیشه بمن میگفت که این سر تست . باری این را هم گفتم تا دیگر چیزی نا گفته و سری پنهان نمانده باشد .

میرزا ابوالفضل ساکت شد و در فکر فرورفت . در چشمانش آثار غمی و اندوهی نمایان بود که خاصیت دل شکستن داشت . در این میان کرمانی چنانکه گوئی مطلبی مهم بخاطرش آمده باشد ناگهان برخاست و دفتر یادداشت دختر خود را که آورده بود بمحمود داد و باو گفت :

— وصیت زهراست که این دفتر را بتو بدهم و خواهش منست که آن را بعد بخوانی نه حالا . سه چهار ماه دیگر بخوانش . محمود ، اینست زندگی . تاریکی و روشنایی ، غم و شادی ، بدی و خوبی . اگر بیادت باشد پیش از رفتن با آمریکا بتو گفتم که زندگی من داستان مفصل دارد و طالع و قسمت دروغ نیست . گفتم که کشتی عمر من طوفان و موج سهمگین بسیار دیده است و حالا میبینی که راست گفتم و باغراق چیزی نگفتم . اما اگر تو پسر منی نباید مایوس باشی . تو باید همان باشی که بودی ، باید بر سر کار فرنک شناسی زحمت بکشی ، از تحصیل و مطالعه و تحقیق و تتبع دست نکشی و هرگز فراموش نکنی که برای چه بفرنک آمده‌ای . تو باید خود را مهیای خدمت بایران و ملت بزرگ ایران کنی و از مصیبت مرعوب نشوی . دختر من و دوست تو از میان رفته است ولیکن زندگی هست و باید زندگی کرد و ایران هست و باید خدمت کرد . برای من يك فرزند بیشتر نمانده است و آن توئی . هر چه دارم همه را وقف پیشرفت کار تو خواهم کرد چرا که ترا مستعد میدانم و میخواهم که پخته و کامل و مجرب بایران بروی و خود را وقف خدمت باین ملت بزرگ ایران بکنی . امروز دیگر در این اطلاق نمان ، بین چه خوب هواییست و چه خوب آفتابی . بار بخت بیرون برو ، برو بیابان لوكسان بور ،